آرامش دوستدار

آدم دیوانه کیست ؟

گزارشی بر سخنی از نیچه [۱]

فضای حیاتی تفکر فلسفی عملاً اروپاست، لااقل در صورتی که ما فلسفه را نحوهٔ تفکر خاصی بدانیم که از آن مغرب زمین است. مغرب زمینی که خود را وارث تفکر یونانی کرده است. معنی این گفته این نیست که فلسفه چون موهبت الهی به مغرب زمین ومغرب زمینی تفویض شده ، بلکه بعکس و نخست اینکه زور و تاب فکری فرد یا افراد یک قوم است که میتواند امری را از آن خود سازد و به انحصار خود درآورد. به همین معنی میتوان بعنوان مثال گفت: حافظ نه هرگز به سبب ایرانی بودنش در بینش عرفانی خود از آن ماست، بلکه از آن ماست، در صورتی که ما بتوانیم در بینش عرفانی وی رخنه کنیم و این بینش را از آن خود سازیم. بنابراین آنچه در این مورد نیز قاطع و موثر است بستگی و سنخیت فکری‌ست، نه الزاماً پیوند قومی.

هر گفتهٔ جدی هر فیلسوف بزرگی فقط در ارتباط با اندیشهٔ اصلی فلسفی وی قابل درک است. بدین ترتیب تفسیر موجه از گفته‌های یک فیلسوف باید در ارتباط با اندیشه‌های اصلی وی صورت گیرد. یعنی ما نخست باید بدانیم مثلاً اندیشهٔ اصلی افلاطون و ارسطو چیست، تا بتوانیم غرض گفته‌های دیگر آنها را در متن این محور فکری دریابیم. اما از آنجا که به بسیاری از علل اینگونه محورهای فکری در ماهیت و برد خود برای ما بیگانه‌اند، گاه مجبوریم کار را بعکس کنیم، یعنی مجبوریم بکوشیم از خلال برخی از گفته‌ها یا سخنان معین و منفرد یک متفکر راهی به محور فکری وی باز نمائیم. این کار دشوار است اما عملی‌ست. طبیعتاً کوششهای بسیاری در ارتباط و هماهنگی باید صورت بگیرند تا چنین راهی بتدریج باز گردد. مقالهٔ زیر یک چنین کوششی‌ست. اما این کوشش فقط برای راه یافتن به اندیشهٔ فلسفی نیچه وصرفاً بخاطر آشنائی با این اندیشهٔ فلسفی صورت نمیگیرد. بلکه در ضمن و حتی بیشتر از اینرو که مسئله مورد نظر در قطعهٔ نیچه به همهٔ ما که فکر میکنیم مربوط است.

---

[۱] این مقاله با کمابیش چنین عنوانی و با غلطهای چاپی بسیار زیاد نخست در نشریهٔ اختصاصی گروه آموزشی فلسفه (دانشگاه تهران ـ شمارهٔ ۴ـ تهران ۲۵۳۶) منتشر شده است . متن تصحیح شدهٔ حاضر را با اجازهٔ نویسنده از چاپ بعدی آن در *درخششهای تیره* (کلن، ۱۳۷۰) برگرفته‌ایم. (نیلگون)

نام نیچه به عللی که یافتنشان هم دشوار است و هم نیست نزد ما نیز همانقدر معروف است که نام افلاطون یا ارسطو. قصد ما یافتن و نمودن این علل نیست. این کار آنجا که دشوار نیست لزوم ندارد و آنجا که لزوم دارد دشوار است، منتها در این تفسیر به فهم معضلی که مورد نظر ما است کمکی نمیکرد. معروفیت یک متفکر هرگز با شناسائی اندیشهٔ وی یکی نیست. اگر قرار باشد ما فلسفه را جدی بگیریم، میتوانیم بگوئیم نیچه همانقدر نزد ما شناخته است که افلاطون. شاید درستر این باشد که بگوئیم هردو کمابیش برای ما یکسان ناشناختهاند. این ادعا میتواند شگفت‌انگیز باشد. خصوصاً که ما در تاریخ فکری خود از دیرباز افلاطون را « میشناسیم »، در حالیکه با نیچه در همین دو سه دههٔ اخیر آشنا شدهایم. به عللی قهری ناچار در اینجا فقط به همین اشاره اکتفا میکنیم که آشنائی دال بر شناسائی نیست.

قصد ما این است که قطعهٔ معینی از نیچه را به همان معنا و منظوری که گفتیم تفسیر کنیم. از پیش بگوئیم که ما در وهلهٔ اول نظرمان را به همین قطعه مورد تفسیر محدود خواهیم ساخت و فقط در صورت لزوم به برخی دیگر از گفتههای نیچه که خارج از متن مورد تفسیر ما آمدهاند و البته با موضوع مورد تفسیر ما ارتباط دارند اشاره خواهیم کرد و از آنها برای تکمیل اغراضی که در قطعه ما نهفتهاند اجمالاً مدد خواهیم گرفت. مسلماً این نیز یکی از تفسیرهای ممکن است که میتوان از قطعهٔ نیچه کرد. اما معنی تفسیر ممکن این نیست که هر تفسیری ممکن است. ملاک تفسیر ممکن فقط متن فکری سخن و اندیشههائی هستند که در تفکر یک فیلسوف چنین سخنی را ممکن ومحتوم ساختهاند. اینکه تفسیر ما نیز در حد ارتباط با تمامی متن سخن و اندیشههای سازندهٔ آن سخن قهراً کمبودها و اضطرارهائی خواهد داشت، ضرورت ذاتی هر تفسیرممکنی است که هر قدر بیشتر در سخن مورد تفسیر بکاود، دشوارتر میتواند در همهٔ راههائی که بتدریج گشوده یا نمودار میشوند گام بردارد.

بسیاری گفتهاند که نیچه اتهایست بوده و برخی نیز گفتهاند نبوده است. اینکه نیچه اتهایست بوده یا نبوده، در صورتی که سروکارما با فردی باشد که نیچه نامدارد، اهمیتش بیش از این نیست که کسانی بخواهند از این دو طریق خود را در نیچه تأئید کنند. چنین کاری البته ممنوع نیست، اما نه تفکر است و نه هرگز فلسفه. اینکه نیچه اتهایست بوده است یا نه فقط از این حیث در خور اهمیت است و از اینطریق میتواند روشن شود که ما بدانیم ضرورت فلسفهٔ نیچه، و نه هرگز سلیقه یا احساس شخصی که نیچه نامداشته است، اتهایسم را تعلیل و تحمیل میکند یا نه، بی‌تفاوت است که شخصی به اسم نیچه خود را اتهایست بنامد یا نه. هر آدم متعارف و غیرمتعارف در حدی که دین را یکی از شخصی‌ترین امور درونی خود میداند مجاز است این شخصی‌ترین امر را برای خود نگهدارد یا اعلام کند. اما بمحض- اینکه وی بخواهد شخصی‌ترین امر درونی خود را بعنوان میزان عمومی در جهان منعکس سازد و از آن نتایج غیر شخصی بگیرد، اعم از اینکه این امر اتهایسم یا تهایسم باشد، باید بداند که از حوزهٔ شخصی

خود به حوزهٔ غیرشخصی تجاوز کرده، یعنی اعتبار برونی به احوال درونی خود داده است، و اینکه احوال درونی بعنوان میزان برای برون همانقدر بیگانه و ناروا هستند که بی‌حریم و بی‌دفاع. اما یک متفکر نه مجاز است و نه میتواند دچار چنین وسوسه‌ای شود، یعنی احوال درونی و احساس شخصی خود را بعنوان میزان در تعلیل امور غیر شخصی بکار برد. در مورد نیچه نیز نمیتواند جز این باشد. ما نمیخواهیم در اینجا به این امر بپردازیم که آیا نیچه در تفکر فلسفی خود اته‌ایست بوده است یا نه و اگر آری، تفکر فلسفی وی چگونه اته‌ایسم را تعلیل و تحمیل میکند. فقط و ناگزیر به این تضاد ضروری توجه میدهیم و آنهم از اینرو و منحصراً از اینرو که مسئلهٔ خدا محور اصلی قطعهٔ مورد تفسیر ماست و این مسئله نزد هر متفکر بزرگی قهراً با اته‌ایسم ارتباط عمیق دارد.

اینک سخن نیچه را در تمامی متن آن در اینجا نقل میکنیم و سپس به تفسیر آن میپردازیم:

آدم دیوانه ـ نشنیده‌اید از آن آدم دیوانه که صبح روشن با فانوس افروخته به میدان میدود و پیوسته فریاد میکشد«من خدا را میجویم، من خدا را میجویم!». چون درست بسیاری از کسانی که به خدا باور نداشتند در آنجا گرد آمده بودند، بدیدن آدم دیوانه قهقهه سرمیدهند. یکی میگوید: نکند گم شده است؟ دیگری میگوید: نکند چون کودکی گمراه گشته است؟ یا اینکه خودش را قایم کرده؟ نکند از ما میترسد؟ یا اینکه با کشتی سفر کرده و به هجرت رفته بوده؟ بدینگونه همه درهم و برهم فریاد میزنند و میخندند. اما آدم دیوانه به میان آنها میجهد، نگاه‌های برندهٔ خود را به آنها میدوزد و بانگ برمیاورد: «خدا کجا رفته است؟ من این را بشما میگویم! ما او را کشته‌ایم ـ شما و من! ما همه قاتلان او هستیم! اما چگونه چنین کاری کردیم؟ چگونه توانستیم دریا را سرکشیم؟ چه کسی به ما اسفنج داد تا افق را سربه‌سر بزدائیم؟ چه میکردیم آنگاه که این زمین را از بند خورشیدش جدا میساختیم؟ و اینک این زمین به چه سو میرود؟ ما به چه سو میرویم؟ همچنانکه از همهٔ خورشیدها دور میشویم؟ آیا ما مدام سقوط نمیکنیم؟ به پس، به پهلو، به پیش، به همه سو؟ یعنی دیگر بالا و پائینی هست؟ آیا ما در نیستی نامتناهی سرگردان نیستیم؟ و فضای تهی ما را ها نمیکند؟ آیا سردتر نشده است؟ و شب مدام بیشتر و شبتر نمیشود؟ آیا مجبور نیستیم فانوس‌ها را صبح روشن کنیم؟ هنوز هیچ از همهمهٔ گورکنان نمیشنویم، گورکنانی که خدا را گور میکنند؟ هنوز بوئی از گندیدگی خدائی نمیشنویم؟ خدایان هم میگندند! خدا مرده است! خدا مرده میماند! ما او را کشته‌ایم! و ما قاتلترین قاتلتان چگونه میخواهیم خود را تسکین دهیم؟ قدسی‌ترین و نیرومندترین چیزی که زمین داشت زیر تیغ ما جان داد ـ و چه کسی میخواهد ما را از این خون بشوید؟ با چه آبی میخواهیم خود را

تطهیر کنیم؟ از این پس چه اعیاد عقاب و بازیهای مقدسی باید برای خود اختراع نمائیم؟ آیا این کار بزرگ برای ما پربزرگ نبوده است؟ و حالا فقط برای اینکه در خور کاری که کرده‌ایم بنظر رسیم، نباید خودمان خدا شویم؟ هرگز تاکنون کاری از این بزرگتر وجود نداشته است، و هرکس از این پس زاده شود بخاطر همین کاری که صورت گرفته به تاریخی برتر از همهٔ تاریخهای پیشین تعلق خواهد داشت!» در اینجا آدم دیوانه ساکت میشود و ازنودر شنونده‌های خود مینگرد. آنها نیز ساکتند و بنحوی غریب وی را نگاه میکنند. سرانجام آدم دیوانه فانوس خود را زمین میاندازد و فانوس خرد و خاموش میشود. آدم دیوانه سپس میگوید: « من زود آمده‌ام، هنوز وقت من نرسیده است. این رویداد بزرگ هنوز در راه است و هنوز در گوش آدمها رخنه نکرده است. رعد و برق زمان میخواهد، نور ستارگان زمان میخواهد، و اعمال هم، حتی پس از آنکه صورت گرفتند، زمان میخواهند تا دیده و شنیده شوند. و این عمل از دورترین ستارگان نیز به آنها دورتر است ـ و با وجود این خود اینها این عمل را کرده‌اند». میگویند آدم دیوانه همان روز به کلیساهای مختلف میرود و در آنجا برای خدا دعای موت ابدی میخواند.[2] و وی که به همین سبب از کلیساها رانده میشود و مورد بازخواست قرار میگیرد، همه‌اش در پاسخ میگوید: پس این کلیساها چیستند اگر گور و سنگ گور خدا نیستند؟ ».[3]

آنچه نیچه در این متن میگوید واضح میگوید. هرکس این متن را بخواند میتواند آنرا جمله به جمله و عبارت به عبارت دنبال کند، بی‌آنکه به ترکیبات و ساخت‌های پیچیده‌ای برخورد که معنا را مغشوش و نامفهوم سازند. با وجود این هر خوانندهٔ منصف و دقیقی سرانجام اذعان خواهد کرد که نه در جملات و نه در عبارات و نه در کل متن منظور و غرض نیچه را در نیافته است. حتی ممکن است وی گامی فراتر نهد و سخنان نیچه را بسادگی مهملات بخواند. و عجب هم نیست اگر کسی چنین کند. زیرا هر چند بار هم که ما عبارات نیچه را بخوانیم، باز از آنها سردر نمیآوریم. مگر نه اینست که نیچه از آدم دیوانه‌ای میگوید که روز روشن فانوس بدست میان مردم میرود، میان مردمی که بسیاری از آنها به خدا باور ندارند، و فریاد برمیآورد که خدا را میجوید. چه کاری از این مجنونانه‌تر! لابد فقط از یک دیوانه چنین کاری سرمیزند. طبیعی است کسانی که به چنین دیوانه‌ای بر میخورند حیرت میکنند و با پرسش‌هائی عجیب به ظن خویش او را دست میندازند که نکند مثلاً گم شده باشد، و به او میخندند. به چنین دیوانه‌ای فقط هم میتوان خندید. و تازه کار به اینجا ختم نمیگردد. دیوانهٔ ما نه تنها از مردمی که در میدان جمع‌اند میپرسد: خدا کجا رفته است؟ انگار که خدا نیز چون باقی امور جای معینی دارد، تا

2 Requiem aeternam deo
3 Nietzsche, Bd. V (*Fröhliche Wissenschaft*) , S. 163-165, Nr. 125

بتواند از آنجا به جای دیگری برود، بلکه بلافاصله اضافه میکند که او خود جواب این سؤال را به آنها میگوید. گیریم که خدا در جای معینی باشد که بتواند به جای دیگری نیز برود و گیریم که بر اثر معجزه‌ای آدم دیوانه به جای بعدی خدا پی برده است و به همین جهت میخواهد آنرا به مردم بگوید. تا اینجا هم میشد حوصله کرد و حتی کنجکاو شد که حالا آدم دیوانه چه خواهد گفت. اما درست در اینجا آدم دیوانه حرفی میزند که آخرین شک احتمالی مخاطبان و شنوندگانش را در دیوانگی خود مبدل به یقیق میکند. چه آدم دیوانه بجای اینکه به همین اظهار غریب اکتفا کند و بگوید خدا کجا رفته است، حرف غریبتری میزند که حتی اصلاً ارتباطی با آنچه از پیش نوید داده است ندارد. چه میگوید؟ میگوید: ما خدا را کشته‌ایم، ما قاتلتان او هستیم!

مگر میشود خدا را کشت! خدائی که کشته شود و مآلاً میرنده باشد در واقع همه چیز هست جز خدا. اما به همان اندازه نیز نادرست و نامربوط است اگر کشتن خدا را کنایه از مصلوب کردن مسیح بدانیم که نزد مسیحیان فرزند خداست، حتی اگر در رابطهٔ اصالی و معنوی فرزندی ـ پدری، مسیح برای مسیحیان خدا باشد که به معنائی هست. نامربوط است، برای اینکه در این صورت این خدای مسیحی‌ست که مرده است. قطع نظر از اینکه آدم دیوانه در پی خدای مسیحی نمیگردد، معنای چنین تصوری از جانب ما لااقل این میبود که خدائی هست که میرنده است و خدائی هم هست که نامیرنده است. بگذریم از اینکه به چه مجوزی میتوان خدای مسیحی را میرنده دانست و نه خدای غیرمسیحی را!

بدین ترتیب باز به همان نظر اول باز میگردیم که چنین سخنانی را فقط یک دیوانه میگوید. و دیوانه‌تر از او آن کس‌ست که این دیوانه را آفریده است. و این کس نیچه است! اگر مسئله را در این حد و از این زاویه بنگریم، دیگر از گفته‌های بعدی آدم دیوانه، از این قبیل که گورکنان خدا را گور میکنند، خدایان نیز میگندند، خدا زیر تیغ ما جانداده است و غیره حیرت نخواهیم کرد. و از سوی دیگر حتی بیشتر جای تعجب خواهد بود، اگر در قبال چنین خدای مقتولی آدمها نتوانند قاتل او باشند. به همین منوال میتوانیم سراسر سخنان دیوانهٔ نیچه را در متن فوق دنبال و مرور کنیم و هربار و همه جا با اینگونه معانی مغشوش و نامربوط و متناقض روبرو گردیم. از جمله اینکه حال که ما خدا را کشته‌ایم خود باید خدا شویم! چه عمل اول هرگز عجیب‌تر از عمل بعدی نیست. و تازه پس از اینهمه تلاش و تکانی که در لحن سخنان آدم دیوانه نسبت به واقعهٔ کشتن خدا هست، به این گفتهٔ او برمیخوریم که هرکس از این پس به دنیا میاید به سبب همین رویداد بزرگ به تاریخ برتری تعلق دارد، به تاریخی که تاکنون نظیرش بروز نکرده است، و سرانجام اوج دیوانگی آدم دیوانه به اینجا میرسد که وی به کلیساهای مختلف میرود و برای خدا دعای موت ابدی میخواند!

اما چون ما گمان نمیکنیم تکلیف آنچه را که نیچه در این سخنان میخواهد بگوید به همین سادگی بتوان روشن کرد و فکر میکنیم یک متفکر بزرگ، اعم از اینکه افلاطون، کانت یا نیچه باشد،

غیرممکن میتواند در مورد مسئله‌ای اساسی و با چنین حوصله‌ای حتی به طنز نیز سخنان آشفته بگوید، به این نتیجه میرسیم که در این سخنان یقیناً غرض و معنائی نهفته است که ما بدان راه نداریم و به همین سبب می‌خواهیم به سهم خود بکوشیم تا راهی بدان باز نمائیم. اما نخست چند اشارهٔ مقدماتی لازم.

کتابی که این قطعه از آن گرفته شده برای نخستین بار در سال ۱۸۸۲ به چاپ رسیده و خود کتاب در فاصلهٔ اوت ۱۸۸۱ تا ژوئیه ۱۸۸۲ نوشته شده است.[4] کتاب مذکورکه ما عنوانش را جبراً وموقتاً *دانش شاد*[5] ترجمه میکنیم در نخستین چاپ خود مشتمل بر چهار دفتر است. قطعهٔ ما متعلق به اواخر سومین دفتر کتاب است. چهار سال پس از نخستین چاپ کتاب، نیچه دفتر پنجمی برای چاپ بعدی بدان میفزاید. در این فاصلهٔ چهارساله نیچه دو کتاب دیگر مینویسد، یکی *چنین گفت زرتشت*[6] (۱۸۸۵ـ ۱۸۸۳) و دیگری *آنسوی نیک و بد*.[7] به گفتهٔ موٌکد خود نیچه محور فکری *چنین گفت زرتشت* اندیشهٔ *بازآیی* جاودان است.[8] اما این اندیشه برای نخستین بار نیچه را به شهادت خود او در اوت ۱۸۸۱ گرفته است.[9] یعنی در همان زمانی که وی کتاب *دانش شاد* را مینوشته. چهار دفتر نخستین کتاب *دانش شاد* از ۳۴۲ قطعهٔ شماره‌گذاری شده تشکیل شده‌اند. اندیشهٔ بازآیی جاودان برای نخستین بار در قطعهٔ ما قبل آخر دفتر چهارم، یعنی در قطعه ۳۴۱که عنوانش «بزرگترین مرکز ثقل» است آمده، بی‌آنکه مفهوم این اندیشه به نام درآن قطعه ذکرشده باشد. «Incipit tragoedia» (تراژدی آغاز میگردد) عنوان قطعهٔ ۳۴۲،یعنی عنوان آخرین قطعهٔ دفتر چهارم *دانش شاد* است. نخستین قطعهٔ پنجمین دفتر *دانش شاد* (قطعه ۳۴۳) عنوانی دارد که میتوان آنرا به «معنائی که سرخوشی ما دارد» ترجمه کرد. چنین بنظر میرسد که نیچه دفتر پنجم *دانش شاد* را بنحوی و سببی از چهار دفتر دیگر متمایز میدانسته است. علت این امر هرچه باشد فعلاً مورد نظر ما نیست. یا اگر به عبارت دیگر بگوئیم: نیچه چهار دفتر نخست را به عللی یک کتاب تمام تلقی میکرده و این خصوصاً از این نظر قطعی است که او در مقدمه‌ای که همزمان با نگارش دفتر پنجم بر کتاب مذکور نوشته موکداً متذکرمیگردد: « تراژدی آغاز میشود» جمله‌ایست که در پایان کتاب آمده، کتابی که بی‌دغدگی‌اش دغدغه انگیز است، باید هوشیار بود ».[10]

با توجه به اینکه ارتباط زمانی کتاب دانش شاد و *چنین گفت زرتشت* و نیز رابطهٔ متناسب قطعاتی که ما به آنها اشاره کردیم و در این دو کتاب حاوی اندیشهٔ مرگ خدا، بازآیی جاودان و آغاز تراژدی هستند، تصادفی نیست، نخست نگاهی کوتاه به محتوای دو قطعهٔ ۳۴۱ و ۳۴۲ *کتاب دانش* شاد

4 Vgl. Ibd. Nachbericht, ferner F. Nietzsches Briefe an Mutter und Schwester, Bd. II, S . 488 ff.
5 *Fröhliche Wissenschaft*
6 *Also sprach Zarathustra*
7 *Jenseits von Gut und Böse*
8 *Die ewige Wiederkehr des Gleichen*
9 Vgl.Bd. XV, S. 85
10 Bd. V, S. 4f

میندازیم. همینجا این نکتۀ مهم را متذکر میگردیم که قطعه ۳۴۲ بدون عنوان « تراژدی آغازمیگردد» و به استثنای یک تغییر منحصر بفرد و صرفاً لغوی که از حیث معنا کمترین نقشی درمتن مربوط ندارد، کلمه به کلمه و جمله به جمله عیناً همان قطعه‌ای است که کتاب *چنین گفت زرتشت* با آن آغاز میگردد. آنگاه نخستین عبارت قطعۀ ۳۴۳، آغاز پنجمین دفتر کتاب *دانش شاد* را بدست خواهیم داد تا بستگی و رابطه‌اش از حیث معنا و منظور با دو اندیشه اساسی قطعات ۳۴۱ و ۳۴۲ روشن گردد.

«بزرگترین مرکز ثقل» عنوان قطعه ۳۴۱ است. در این قطعه میخوانیم اگر غولی بر ما ظاهر گردد و به ما بگوید همه چیز هماره باز میاید، ما چه خواهیم گفت، و این که هرگاه این اندیشه، یعنی اندیشۀ *بازآئی* جاودان «برتو مستولی گردد ترا دگرگون خواهد ساخت». قطعۀ ۳۴۲ آغاز حکایت «زرتشت» است که پس از ده سال تنهائی «دگرگون میگردد». پس از پایان این قطعه که نخست در *دانش شاد* و سپس در *چنین گفت زرتشت* آمده، در این کتاب آخری بلافاصله می‌خوانیم که زرتشت در راه به قدیسی برمیخورد و آن قدیس وی را باز میشناسد، اما موکداً میگوید که زرتشت «دگرگون گشته است».[11] در پاسخ به این پرسش زرتشت که قدیس در جنگل چه میکند، قدیس میگوید وی «خدا را ستایش میکند». وچون[12] زرتشت تنها میماند با خود میگوید: «مگر چنین چیزی ممکن است! یعنی این قدیس پیر در جنگل خود اصلاً نشنیده که خدا مرده است».[13]

در شماره ۲ قطعۀ سیزدهم از بخش سوم *چنین گفت زرتشت* است که زرتشت اندیشۀ بازآئی جاودان را«ورطۀ اندیشه‌های خود»میخواندو در بستگی با اندیشه خود را «بی‌خدا»[14]مینامد. قطعه ۳۴۳ کتاب *دانش شاد* پس از عنوان «معنائی که سرخوشی ما دارد» با این عبارت آغاز میشود: «بزرگترین رویداد جدید، یعنی این که خدا مرده است... نخستین سایه‌های خود را براروپا میفکند.». اینکه نیچه دربستگی فکری و ارتباط دانسته و شاید حساب شدۀ زمانی قطعاتی که بدانها اشاره شد با چنین تأکیدو تصریحی از *اندیشۀ بازآیی جاودان* بعنوان *بزرگترین مرکز ثقل*، با سرآغاز غریبی چون « معنائی که سرخوشی ما دارد »، از *مرگ خدا* بعنوان *بزرگترین رویداد* جدید، و از زرتشت بعنوان اته‌ایستی که ورطۀ اندیشه‌هایش بازآیی جاودان است سخن میگوید، درهیأت زرتشت از بی‌خبری قدیس در این مورد که خدا مرده است متحیر میگردد، زرتشت را دگرگون شده میخواند و کسی را دگرگون‌شده میداند که اندیشۀ *بازآیی جاودان* بر او مستولی شده باشد، نه فقط ارتباط ضروری و ذاتی اندیشۀ *بازآیی جاودان و مرگ خدا* را در تفکر نیچه مسلم میسازد، بلکۀ این را نیز محرز میدارد که ما فقط براساس

---

11 Bd. VI, S. 10, Nr. 12
12,13 Ibd. S. 12

14 Der Gottlose

درک یک چنین ارتباطی میتوانیم به معنای عمیق این گفتهٔ نیچه که خدا مرده است و موضوع اصلی متن مورد تفسیر ماست پی‌بریم.

اینک با توجه دائم به این ملاحظات و به ارتباط اندیشه‌هائی که در بالا نشان دادیم میخواهیم به تفسیر قطعهٔ « آدم دیوانه » بپردازیم. برای اینکه ما پاسخی برای این پرسش که آدم دیوانه کیست بیابیم، نخست باید بفهمیم آدم دیوانه چه میکند و چه میگوید، چه آدم همیشه برحسب آنچه میکند و میگوید میتواند دیوانه قلمداد گردد. نخستین کاری که آدم دیوانه میکند این است که صبح روشن با فانوس افروخته به میدان میاید و فریاد برمیآورد که خدا را میجوید. وقتی کسی چیزی را میجوید، معنی‌اش این است که جای آن چیز را درست نمیداند، اما برحسب شواهد و قرائن جائی دنبال آن میگردد که آن چیز باید آنجا باشد، آن‌جایی که آدم دیوانه خدا را میجوید، در متن ما میدان نامیده شده است. میدان در معنای متداول و قدیمی خود جائی است خاص اجتماع مردم و برآوردن حوائج روزمرهٔ آنها. اینکه آدم دیوانه خدا را در میدان، یعنی میان مردم جستجو میکند، دال براین است که برای وی خدا آن جا هست که آدمها گردهم‌میآیند، بهم میپیوندند. به این اعتبار میتوان گفت آدم دیوانه خدا را آن چیزی میداند که در جمعیت آدمها موجب پیوند آنها میگردد و آنها را در این پیوند نگهمیدارد. اما آدم دیوانه با این اظهار که وی خدا را میجوید و یقیناً بدین‌سبب نیز که روزروشن فانوس بدست به میدان آمده، نه فقط مورد تمسخر آدمها قرار میگیرد، بلکه حتی حیرت آنها را نیز برمینگیزد. این تمسخر و حیرت از اینروست که آدمهای مذکور از رفتار و گفتار آدم دیوانه سردرنمیآورند. چنین امری البته غیرعادی نیست، چون آدم دیوانه نزد آدمها چیزی میجوید که آنها از وجودش بی‌خبرند، یا برایشان فاقد معنی است.

بنابراین ما میتوانیم ازعکس‌العمل آدمهای میدان در برابررفتاروگفتار آدم دیوانه دو نتیجه بگیریم: یکی اینکه آنها نمیدانند آدم دیوانه چه چیز نزد آنها میجوید، و دیگر اینکه آدم دیوانهٔ دور افتاده و مآلاً بیگانه نیز نمیداند درغیاب وی حوادثی رویداده‌اند که ظاهراً جستجوی وی را بی‌معنا میسازند. بدینترتیب نه آدمهای میدان منظورآدم دیوانه را می‌فهمند و نه آدم دیوانه منظور آدمهای میدان را. آنچه درغیاب آدم دیوانه نزد آدمها رویداده نتیجه‌اش لااقل عدم مطلق شناسائی آنها از چیزی است که آدم دیوانه خدا مینامد. اینطور بنظر میرسد که آدم دیوانه از گفتار و رفتار استهزاآمیز آدمها متوجه بی‌خبری خود ازحوادثی که نزد آدمها درغیاب وی رویداده نمیگردد، چه تازه ازآدمهائی که درمیدان جمع هستند ازنو می‌پرسد: خدا کجا رفته است؟

این پرسش در نفس خود به اندازهٔ کافی غریب هست، چون خدا را چیزی میداند که باید درجائی باشد. چه فقط چیزی که درجائی هست میتواند به جائی دیگر رود. به معنای این گفته بعداً خواهیم پرداخت. امری که برای ما در بستگی با منظورمان مهمتراست این است که آدم دیوانه پس ازاین

پرسش بلافاصله میگوید: خود وی میخواهد به آنها بگوید که خدا کجا رفته است! چطور است که آدم دیوانه هم خود میپرسد و هم خود پاسخ میدهد؟ روشن است که چنین پرسشی خصلت واقعی پرسش ندارد. پرسش واقعی را کسی میکند که پاسخ آن را نمیداند و میکوشد تا پاسخ آن را بیابد، امری که از نحوهٔ اظهار آدم دیوانه هرگز استنباط نمیگردد. بنابراین آدم دیوانه نمیپرسد، بلکه چیزی را بصورت پرسش میندیشد و میخواهد بگوید. اگر چنین باشد، یعنی آدم دیوانه بداند خدا کجا رفته است، برای او لااقل معنایش این است که خدا دیگر نزد آدمها نیست. به همین ترتیب اعلام نخست وی در مورد اینکه او خدا را میجوید نیز معنای خود را از دست میدهد. کسی که میداند چیزی در جای معین و مشخص خودش نیست، هرگز نمیتواند آن چیز را در جائی بجوید که میداند آن چیز در آنجا نیست. پس غرض آدم دیوانه از این نحوهٔ اظهار چیست؟ غرض وی این است که توجه آدمها را به گفتهٔ خود جلب کند. بدین منظور وی این گفته خود را به شیوهٔ سخنوری در پرسش بیان میکند.

چنانکه ملاحظه میکنیم آدم دیوانه با رفتار و گفتار غیرعادی خود میکوشد نظر آدمها را به امری جلب کند که مربوط به خداست. به همین سبب میپرسد خدا کجا رفته است! اما پاسخی که او خود به این پرسش میدهد: این که ما خدا را کشته‌ایم و این که ما همه قاتلتان او هستیم، نه فقط متناسب با اظهاری که وی بصورت پرسش کرده نیست، بلکه از یک نظر بسیار عجیب هم هست. چه همانطور که قبلاً گفتیم کشتن خدا در حدی که جدی گرفته شود ذاتاً بی‌معنی است. هرگاه آدم دیوانه پرسیده بود: خدا چه شده، یا چه برسرخدا آمده است؟ دراینصورت پاسخی که وی داده است نسبت به چنین پرسشی البته نامربوط نمیبود. اما اگر ما بخواهیم غرض آدم دیوانه را از چنین پاسخی دریابیم نخست باید غرض پرسش او را درک کنیم و دائماً در مد نظر داشته باشیم. همانطور که دیدیم معنی چنین پرسشی اعم از اینکه ناظر برخدا یا امری دیگر باشد همیشه این است که آنچه به جائی رفته، دیگر آنجائی که بوده نیست. بنابراین وقتی آدم دیوانه میپرسد خدا کجا رفته است، منظورش این است که خدا آنجائی که بوده است نیست. و آدم دیوانه خدا را کجا میجسته؟ نزد آدمها. پس همانطور که قبلاً دیدیم خدا بدین‌ترتیب دیگر نزد آدمها نیست. اما معنی این گفته این نیست که خدا از این پس نزد جزآدمها و به معنای وسیع آن در طبیعت است. خدائی که خدائی‌اش به این است که نزد آدمها باشد، وقتی دیگر در جمع آنها نباشد، در هیچ جا و نزد هیچ‌چیز دیگر نیست. به این معنی است که آدم دیوانه در این ارتباط از کشتن خدا میگوید. بدین ترتیب ما غرض آدم دیوانه را از کشتن خدا در این معنی دنبال میکنم. پیش از اینکه از منظور آدم دیوانه از کشتن خدا بپرسیم، میتوانیم حدس بزنیم که کشتن به معنای وسیع آن از بین بردن است. باوجود این، مشکل ما باز هم حل نمیشود: چطور میتوان خدا را از بین برد! به توضیح منظور چنین امری خواهیم پرداخت، اما فعلاً با توجه به این که از «بین‌بردن» نتیجهٔ نهائی کشتن است، می‌خواهیم در معنی «کشتن» دقیقتر و عمیقتر شویم. کشتن نیز یعنی کسی یا

چیزی را بیجان کردن. اما فقط کسی یا چیزی را میتوان بی‌جان ساخت که جان داشته باشد، جاندار باشد. بنابراین فقط جانداررا میتوان کشت. اکنون میتوانیم معنای کشتن خدا را بهتر درک کنیم: در حدی که کشتن معنی‌اش بیجان ساختن است و چیزیا امری که بیجان شد دیگر منشأ اثر نیست، معنای این گفته که ما خدا را کشته‌ایم باید این باشد که ما حیات را از خدا گرفته‌ایم: خدا دیگر منشأ اثر نیست. بنابراین میتوانیم بعکس نیز بگوئیم: خدا هرچه تاکنون بوده در این حد بوده که منشأ اثر بوده است. پس اکنون که خدا منشأ اثر نیست، دیگر نیست. آنچه براساس چنین اندیشه‌ای آدم دیوانه بلافاصله میگوید نه فقط مؤید این توضیح است، بلکه اهمیت نابودگی خدا را نیز از این پس نشان میدهد. بهمین جهت است که آدم دیوانه میپرسد: چگونه چنین کاری کردیم؟ چگونه توانستیم دریا را سرکشیم؟ «دریا را سرکشیدن» کنایه از اقدامی عظیم است. بمحض اینکه چنین گفته‌ای از سربهت و حیرت بصورت پرسش بروز میکند، معنای قطعی قبلی‌اش این است که ما دریا را سرکشیده‌ایم و افق را نیز سربسرزدوده‌ایم. اما منظور آدم دیوانه از این کنایه چیست که ما دریا را سرکشیده‌ایم و افق را زدوده‌ایم؟ پاسخ دادن به این پرسش مستلزم این است که نخست بدانیم دریا چیست و افق چیست. هرکس معنا و منظور این دو کلمه را بیواسطه و روشن میداند. با وجود این ما میخواهیم در این مورد بیشتر درنگ کنیم. به همین مناسبت از نو میپرسیم: دریا چیست؟ دریا در حدی که در کلیتش آب است، مایهٔ حیات است. اما به سبب پهناوری و ژرفایش بهمان اندازه نیز برای ما خطرناک ومهلک است، بمحض اینکه در قبالش بی‌احتیاط باشیم. هرآببازی خطروهول دریا را میشناسد. وافق چیست؟ افق حد فاصلی‌ست که در وسیعترین زاویهٔ دید ما آسمان و زمین، یعنی برترین و نابرترین امور را از هم جدا میکند. بمحض اینکه دریا مایهٔ حیات ما باشد و افق حد فاصل میان زمین و آسمان، و ما این مایهٔ حیاتی را سرکشیده باشیم، یعنی تمام کرده باشیم و این حد فاصل را زدوده باشیم، یعنی محو کرده باشیم، دو کار کرده‌ایم: یکی اینکه چشمهٔ حیات خود را خشکانده‌ایم و دیگر اینکه‌برترین و نابرترین را بهم آمیخته‌ایم و یکی کرده‌ایم. در چنین معنا و در ارتباط با «بی اثر ساختن» خدا و به سبب مخاطره‌ای که در این امر است، آدم دیوانه در کنایهٔ بعدی خود میگوید: ما زمین را از خورشیدش جدا ساختیم. و درواقع با چنین عملی، یعنی با کشتن خدا به معنائی که دیدیم، ما آب و نور را بعنوان نشأت حیاتی‌مان از خود گرفته‌ایم، و تفاوت آسمان و زمین را زائل ساخته‌ایم، یعنی همه چیز را یکسان و همسان نموده‌ایم.

هرگاه به این نکته توجه کنیم که خدا تا کنون محور وجودی انسان بوده و انسان دراتکا به این محورعملاً مقرواستقرار داشته است، روشن خواهد شد که با نیستی این محور، مآلاً انسان ثبات و قرار خود را از دست میدهد، دیگردرجائی وجایگاهی استوار نمی‌ماند، بلکه بیجا میگردد و کسی که بیجا و بی‌جایگاه شد، چون محور خود را از دست داده است، درهمهٔ جهات پرت میشود و در بی‌محوری خود

دورترو دورتر میگردد، و خود را از دست میدهد. در این ارتباط باید بیاد بیاوریم که آدم دیوانه در آغاز برای جلب نظرآدمهای بی‌خیال و بی‌خبر از مرگ خدا به معنائی که توضیح دادیم میپرسد: خدا کجا رفته است؟ ظاهراً چنین گفته‌ای، مطابق احساس آن آدمها، باید این معنی را بدهد که آنها درجای خود باقیند، و چیز دیگری است که از جای خود و از نزد آنها رفته است. اما ما که پس از اندیشیدن منظور و غرض آدم دیوانه رفته رفته گفته‌های وی را می‌فهمیم، میدانیم که ماجرا درست بعکس است. در واقع این خدا نیست که رفته و این ما نیستیم که به جای خود مانده‌ایم، بلکه چون ما خدا را در نفاذ و اثرگذاری‌اش بی اثر کرده‌ایم و بدینگونه او را بعنوان محور ثبات و استقرار خود از دست داده‌ایم، ما هستیم که از مدار هستی خود خارج شده‌ایم و در همهٔ جهات سقوط میکنیم. به همین سبب اینبار آدم دیوانه میپرسد: این زمین با دورشدن از خورشیدهایش کجا میرود! و این که: «آیا ما مدام سقوط نمیکنیم، به پس، به پهلو، به پیش وهمه سو؟ یعنی دیگر بالا و پایینی هست؟ آیا ما در نیستی نامتناهی سرگردان نیستیم؟ و فضای تهی ما را ها نمی‌کند؟ آیا سردتر نشده است؟ و شب مدام بیشتر و شبتر نمیشود؟». می‌بینیم که نیچه به زبان آدم دیوانه چه معضلی را مطرح میکند: معضل خدا و معضل بی اثر شدن خدا را. نیچه تا اینجا و حتی در سراسر متن فقط به طرح مسئله میپردازد و اهمیت آن را نشان میدهد. اما براساس ملاحظاتی که ما تا اینجا کردیم قضیه صورت دیگری پیدا میکند، یعنی ما حالا از پیش هم کمتر می‌فهمیم چرا نیچه آدمی با چنین دیدی را که باید از هر عاقلی عاقلتر باشد، دیوانه خوانده است!

تاکنون در تفسیر خود به اینجا رسیدیم که خدا بر اثر اقدام آدمها نفاذ و اثر بخشی خود را از دست داده و به این معنی مرده است، بی‌آنکه این اقدام را بشناسیم و بی‌آنکه معضل مردن خدا را در ابعال عمیقترش حل کرده باشیم، و البته چنین قصدی هم نداشتیم، خصوصاً که حل معضل در تفکر فلسفی معنایش هرگز این نیست که از آن پس همه چیز چنان روشن میشود که هرگونه تفکری را زائد خواهد ساخت. بمحض اینکه ما خدا را که دریا و خورشید زمین بوده بی اثر کردیم و نابود ساختیم، و آسمان و زمین را با زدودن افق که آن دو را در عین حال جدا میساخته و پیوند میداده درهم آمیختیم، مائی که در این مایهٔ حیاتی، در این وابستگی زمین به آسمان در نور و پیوندی جانبخش میزیستم، یکباره ازاینهمه عاری میشویم. دیگر حتی نوری نیست تا ما خود را در پرتوش بیابیم و بدانیم کجائیم. همه جا شب است، همه چیز تاریک است. در فقدان نور حتی دیگر نابودگی دریا و نیستی افق را نیز نمی‌بینم. و این وضعی است که مردم میدان دچارش هستند. درست در همین‌جا، یعنی هنگامی که آدم دیوانه آدمهای میدان را به این مهلکه توجه میدهد و میکوشد تا ظلمت مطلق زندگانی آنها را نشانشان دهد، چه میگوید، برای اینکه این وضع را برای آنها محسوس و ملموس نماید؟ میگوید: « آیا سردتر نشده است؟ و شب مدام بیشتر و شبتر نمی‌گردد؟ آیا مجبور نیستیم فانوس‌ها را صبح برافروزیم؟ ». آنچه وی

در اینجا میگوید درست همانکاری است که خود در آغاز ورود به میدان عملاً نمایش داده است. با چنین نمایشی که در آغاز میدهد و اظهاراتی که در این مورد میکند آدم دیوانه دو منظور دارد: یکی اینکه مخافت وضع جهانی آدمی بی‌خورشید شده را نشان دهد و دیگر اینکه تلاش عبث چنین آدمی را بنمایاند که میخواهد جهان تاریک شدهٔ خود را از این پس *به نور فانوسی خود روشن سازد و بدینگونه جانشینی برای خورشید درخشانی که دیگر نیست بیافریند*!

آدم دیوانه در رشتهٔ همین افکار که ناظر برآغاز چنین فاجعه‌ای هستند از همهمهٔ گورکنان میگوید، گورکنانی که خدا را گورمیکنند، و نیز اظهارات دیگری میکند که تفسیر آنها را ما به وقتی دیگر موکول میکنم. به سبب اینکه در غیراینصورت میبایست به اندیشه‌های دیگری از نیچه میپرداختیم که در متن ما نیامده‌اند، اندیشه‌هائی که نخست خود باید تفسیر و توضیح میشدند، امری که در اینجا حلقهٔ محدود تفسیر ما را میگسلاند. به برخی از این گونه اظهارات ما فقط در حدی میتوانیم فعلاً توجه دهیم که بر اساسشان معضل و برد گفتهٔ اصلی آدم دیوانه، یعنی اینکه «خدا مرده است و ما او را کشته‌ایم» نمودارتر میشد. این که آدم دیوانه میگوید آیا ما خود نباید خدا شویم، این که رویدادی به عظمت کشتن خدا تاکنون بروز نکرده است و به همین علت آیندگان متعلق به تاریخ برتری هستند، نه هزل است، نه طنز است و نه وهم. اما هیچ پنداری نیز ازاین واهی‌تر و نامربوط تر نمیبود که ما میخواستیم دراین اظهارات «شبح فنا فی‌اللهی» عرفانی را بیابیم یا «هیولای ابرمردی» را. جدی بودن امر در خود رویداد است، درخلاِ نیست کننده‌ای‌ست که در این رویدادآدمی را در خود فرو میکشد. جدی بودن امر در این است که آدمی به هرحال خود باید این خلاِ را پرکند و این محکومیت در این حد ضرورت ذاتی آدمی است، چون خود او عامل این رویداد است. اما نخست آدمی باید خود و وضع مهلک خود را دریابد. چنانکه باز خواهیم دید آدم دیوانه گمان نمیکند که استشعار به این امر، یعنی نخستین ضرورت لازمهٔ چاره‌جوئی اساساً برای آدمی حاصل شده باشد. به همین جهت وی پس ازاین اظهارات خاموش میشود و فانوس خود را بزمین میزند و خرد میکند و بدینگونه به نمایش خود، یعنی به نمودن وضعی که آدمی برای خود ایجاد کرده است خاتمه میدهد. گفته‌های بعدی آدم دیوانه کاملاً دال براین است که شنوندگانش منظور وی را نفهمیده‌اند و این نفهمیدن الزاماً نه نتیجهٔ کند ذهنی یا عدم درک شخصی آنهاست و نه ناشی ازعدم توجه آنها به گفته‌های آدم دیوانه. چه پس از نخستین بانگی که آدم دیوانه با نهیب این پرسش برمیآورد که خدا کجا رفته است و تا آخرین سخنانی که در پی آن میگوید، آدمها ساکت میمانند و به او گوش فرامیدهند. بدین ترتیب علت عدم درک برد و معنای خطیر امر را نباید نزد آدمهای شنوندهٔ او جست. پس کجا باید جست؟ این علت را آدم دیوانه خود پس از کوشش عبثی که برای فهماندن این رویداد بزرگ به آدمها میکند به ما میشناساند: این رویداد در برد تاریخی و زمانی خود چنان از دور به ما نزدیک و چنان از نزدیک به ما دوراست و دراین دو بعد متخالف خود

چنان ما را درخود گرفته و با خود میبرد که ما از درک احساس آن عاجزیم. به همین سبب آدم دیوانه متوجه میشود که حضور زمانی خود وی برای اعلام این رویداد هنوز برای مردم زود است و همین است که میگوید: «این رویداد بزرگ هنوز در راه است... رعد و برق زمان میخواهد، نور ستارگان زمان میخواهد و اعمال نیز، حتی پس از آنکه صورت گرفتند، زمان میخواهند تا دیده و شنیده شوند. و این عمل از دورترین ستارگان نیز به آنها دورتر است ـ باوجود این خود اینها چنین عملی کرده‌اند.»

اکنون میرسیم به آخرین قسمت متن مورد تفسیرمان. دراین قسمت گفته میشود که همان روز آدم دیوانه به کلیساهای مختلف میرود و در آنجا برای خدا دعای موت ابدی میخواند. دو نکته‌ای که در وهلهٔ اول باید روشن کنیم عبارتند از «کلیساهای مختلف» و «دعای موت ابدی». این آخری مناجاتی مسیحی‌ست به درگاه خدا برای آمرزش و آرامش جاودانی مردگان. نیچه آن را همچون استعاره به منظوری که خواهیم شناخت برای مرگ ابدی خود خدا بکار میبرد. اما در مورد آن اولی. هرگاه گفته میشد که آدم دیوانه به کلیساها میرود مشکلی در کار نمیبود. توضیح آن میتوانست این باشد که در کلیساها، یعنی در حوزه‌های مذهبی وایمانی، آدم دیوانه مؤمنان بیشتری را یکجا میتوانست از چنین رویدادی مطلع سازد. اما آنطور که متن نشان میدهد، وی نه فقط تعداد بیشتری را ازاین امر مطلع نمیسازد، بلکه اساساً هیچ کس را از این امر مطلع نمیکند! تنها کاری که آدم دیوانه درکلیساهای مختلف میکند، خواندن دعای موت ابدی برای خداست. اگر در متن دقیق شویم متوجه میگردیم که آدم دیوانه نه به «کلیساها» میرود و نه به «کلیساهای بیشمار». آدم دیوانه به کلیساهای «مختلف» میرود. در ترکیب «کلیساهای مختلف» باید غرض خاصی نهفته باشد که با خواندن دعای موت‌ابدی برای خدا بستگی درونی دارد. این غرض کدام است و این بستگی درونی چیست؟ کلیسا برای نیچه البته کلیسای مسیحی نیزهست. اما کلیسا در اینجا فقط از حیث معنای لغوی‌اش مسیحی است و نه هرگز از حیث محتوا و مقصودی که کلیسا بعنوان پرستشگاه دارد. از اینرو مراد نیچه از نام کلیسا در متن ما نه فقط کلیسای مسیحی است و نه هرگز در وهلهٔ اول و به معنای اخص آن مسیحی. کلیسا برای نیچه بعنوان متفکری که در متن ما به زبان آدم دیوانه سخن میگوید نامی‌ست برای مجلای ناسوتیِ لاهوت، یعنی به هرجائی اطلاق میگردد که به معنای وسیع کلمه پرستشگاه الهی است، هرجائی که مفر جمعی و علنیِ بروز ایمان مؤمنان به خدا و رابطهٔ آنها با اوست. چنین جائی نه منحصر به کلیسای مسیحی‌ست و نه منحصر به هیچ پرستشگاه خاص ومعین دیگر. به همین جهت در این قطعه میخوانیم که آدم دیوانه به «کلیساهای مختلف» میرود، یعنی به پرستشگاه‌های گوناگون که ازآن ادیان مختلفند، اعم ازپرستشگاه‌های مسیحی و غیرمسیحی . درحدی که خدا درذات خود مختص مسیحیت نیست، پرستشگاه ناسوتیِ وی نیز نمیتواند فقط کلیسای مسیحی باشد، بلکه کلیسای مسیحی نیز منحصراً یکی از پرستشگاه‌های گوناگونی است که در گوناگونی خود متعلق به ادیان مختلف هستند. بنابراین منظور از

کلیساهای مختلف، پرستشگاه‌های ادیان مختلف هستند، یعنی مراکز ایمانی گوناگونی که حیات و هستی‌شان را از وحدانیت الهی دارند، از خدا.

اینک باید به نکته اساسی دیگری توجه دهیم که برای درک موضوع کنونی ما اجتناب ناپذیراست و آن اینکه آدم دیوانه نخست نزد کسانی میرود که غالبشان به خدا باور ندارند و برای همین‌ها به تفصیل از مرگ خدا میگوید، و سرانجام به پرستشگاه‌های مختلف میرود و در آنجا فقط دعای موت‌ابدی برای خدا میخواند و این‌عمل آدم دیوانه در میدان و در پرستشگاهها باید عجیب بنظررسد. باید عجیب بنظررسد، چون آدم دیوانه برای کسانی مرگ خدا را اعلام میکند که به خدا ایمان ندارند، و دعای موت خدا را جائی میخواند که مؤمنان به خدا انجمن نمیکنند! عمل آدم دیوانه به این میماند که شخصی مثلاً از فنای روح برای کسانی سخن بگوید که به روح باور ندارند و دعای موت ابدی روح برای کسانی بخواند که روح را جاودان میدانند! این هر دو عمل در واقع بیک اندازه بی‌معنی و نامربوطند. اما در حدی که ما نخواهیم نیچه را به بیهوده‌گوئی متهم کنیم باید بکوشیم تا علت و غرض این عمل آدم دیوانه را دریابیم.

برای اینکه ما در حد زور فکری‌مان موجب و غرض این عمل آدم دیوانه را درک کنیم، باید به عقب برگردیم و بار دیگر آنچه را که آدم دیوانه در میدان میگوید از نو بیندیشم: آدم دیوانه در میدان برای کسانی مرگ خدا را اعلام میکند که از اظهارت وی سردرنمیآورند چون این اظهارات برای آنها پرت و بی‌معنی هستند، و این اظهارات پرت و بی‌معنی هستند چون ناظر برروبدادی‌اند که برای آدمهای میدان اساساً شناخته نیست، و در نتیجه اینها به هول و مخافت رویداد پی نمیبرند. هرگاه ما به این نکته توجه کنیم که امری را فقط به کسی میتوان شناساند که به آن شناسائی ندارد ـ چه در غیراینصورت شناساندن امری به کسی که آن امر را میشناسد بی‌معنا خواهد بود، آنگاه خواهیم دید که عمل آدم دیوانه نه فقط بیجا و بی‌معنی نیست، بلکه کاملا بجا و بامعنی‌ست. ما فقط کسی را میتوانیم از وقوع حادثه‌ای مطلع سازیم که از وقوع آن بی‌خبر است. ظاهراً میتوان به استدلالی که ما خود کردیم متوسل شد و گفت: چه کاری از این بیجاتر و بی‌معنی‌تر که ما میخواهیم کسی را که به روح باور ندارد از مرگ روح مطلع نمائیم! این ایراد در حد این مثال البته وارد است. اما در تفکر عمیقتر در باره خدا و مرگ خدا، آنطور که نیچه این امر را میندیشد، در واقع به اینجا رسیدیم و میرسیم که خدا هرچه بوده و به هرگونه که بوده است محور هستی آدمی بوده، حتی اگر این محور را آدمی خود ساخته بوده باشد. درخود این بحث وارد نمیشویم، چه از دایره منظوری که تفسیر ما دنبال میکند بیرون است و این دایره را ما در آغاز مشخص نمودیم. به این معنی فقط به کسی که محور هستی خود را از دست داده و نمیداند که محورخود را از دست داده میتوان و باید گفت چه رویداده است. آدم روزمره، خصوصاً که خود را متدین به ادیان به اصطلاح «متمدن» احساس کند و در این احساس خود را نسبت به اقوام

ابتدائی برتر پندارد، آسان دچار این توهم میشود که پرستش یعنی پرستشی که «خدای او» را میپرستد، و به همین‌جهت نیز پرستش اقوام ابتدائی را «بت‌پرستی» مینامد، در حالیکه ماهیت پرستندگی در وابستگی پرستندۀ به پرستیده است و بس، خواه ما این پرستیده را خدا بنامیم، خواه دیگران آن را «بت» بخوانند. اگر بخواهیم اصطلاحات تحمیل شده و نارواي آدم روزمرۀ «متدین متمدن» را که از «پرستش حقیقی» دم میزند ـ انگار پرستش غیرحقیقی هم میشود! ـ و به همین جهت از همان آغاز ماهیت پرستش را مخدوش و بر خود مجهول میسازد، بکار بریم، میتوانیم در روال فکری نیچه در مورد خدا بعنوان محور هستی آدم متدین متمدن چنین بگوئیم: هرآدمی بمحض از دست دادن محور هستی‌اش، خود را از دست میدهد، خواه «خداپرست» باشد، خواه « بت پرست ». در واقع به پرستندۀ بی‌خبر از نابودی «محور» است که باید این رویداد را شناساند. به این معنی و از اینرو آدم دیوانه مرگ خدا را درمیدان برای کسانی اعلام میکند که محور خود را دیگر نمیشناسند و هنوز نمیدانند که محورخود را از دست داده‌اند، برای کسانی که به این سبب در همه سو سقوط میکنند و در بی‌خبری خود چنان در گردونۀ این رویداد هولناک سرگرمند که انگار نه انگار از زیر و زبر و از پس و پیش در ظلمت و ورطۀ بی‌محوری پرتاب گشته‌اند. از اینروآدم دیوانه این خبر هولناک را نخست و فقط به آنها میدهد. هشداری که وی با این خبر به آدمهای میدان میدهد آنها را ساکت میکند، اما بیدار نمینماید. عدم تأثیر این هشدار چندان غریب هم نیست. چطور میتوان انتظار داشت کسی که از دیرباز در بی‌محوری زیسته و میزید و مألاً نمیداند یا دیگر نمیداند که بی‌محوری چیست، از شنیدن خبر آن به خطر پی‌برد، بهراسد، و مراقب گردد!

اکنون میتوانیم به پرسش دوم خود برسیم: چگونه است که آدم دیوانه به پرستشگاه‌های مختلف میرود تا در آنجا برای خدا دعای موت ابدی بخواند؟ برای اینکه پاسخ این پرسش را بیابیم باید ماهیت پرستشگاه را خوب بیندیشم. به معنای اعم پرستشگاه جائی است که در آن آدمی خدا را میپرستد، یعنی در وابستگی مطلق خود به خدا با خدا رابطه برقرار میکند. یکی از گونه‌های این رابطه نیایش است. یکی دیگر از گونه‌های اصلی رابطه با خدا طلب آمرزش از او خصوصاً برای مردگان است. کسی که میتواند بیامرزد و آرامش ابدی دهد همانا فقط جان آفرین است. غرضی که نهفته و آشکار در این پندار آمده این است: خدا جان میدهد و می‌ستاند، زنده میکند و میکشد و برهمین اساس نیز آدمی را به عمل برمینگیزد و او را آرامش میبخشد و میامرزد، لااقل در حدی که آمرزش و آرامش یافتن آرزوی آدمی است. وچون پرستشگاه جائی‌ست که آدمی با خدای خود ارتباط برقرار میکند و خدا کسی است که از او زندگان برای مردگان خود آرامش ابدی میطلبند، اکنون که به گفتۀ آدم دیوانه خدا مرده است و همین آدمیِ آفریننده و سازندۀ تصور خداست که چنین تصوری را کشته، یعنی دیگرآن را بی‌اثر ساخته، همونیز باید خدا، یعنی آفریدۀ خود را بیامرزد و برای او دعای موت ابدی بخواند. و این کاری

است که آدم دیوانه میکند تا رابطۀ معکوس شدۀ خدا و آدمی را نشان دهد. چنین عملی از جانب آدم دیوانه نخستین اشاره به این امر است که جای خدا و آدمی در پندار، اندیشه و کردار با یکدیگر عوض شده است. اما نه به این معنا که آدم خدا میگردد، خدائی که برای پندار دینی برترین وجود است. بلکه به این معنی که چون آنچه تا کنون خدا نامیده میشده در واقع آفریدۀ آدمی و به هر حال غرض، هدف و محور جهان بطور اعم و غرض و هدف و محور آدمی بطور اخص بوده است، از این پس با مرگ، یعنی بی‌اثر شدن وی آدمی خود باید محور خود شود و به این معنی جای خدای مردۀ خود، یعنی جای این خلأ عظیم را پرکند. اینکه وی از عهدۀ چنین امر خطیری برمیاید یا نه دشوارتر از آن است که بتصور درآید. اما هولناك و در عین حال قاطع و مهم در آدمی این است که راهی ندارد جز این که با این امر خطیر مواجه گردد.

با این توضیحات اینک میتوانیم بفهمیم آدم دیوانه که به سبب خواندن دعای موت از پرستشگاه‌ها رانده میشود و مورد اعتراض قرار میگیرد چرا در قبال این طرد و اعتراض فقط تکرار میکند: اگر این پرستشگاهها گورخدا نیستند پس چیستند؟ برای نیچه، متفکری که به مسئله خدا بعنوان یکی از معضل‌ترین امور آدمی مینگرد، به عللی که وی میندیشد و پرداختن به آنها به فرصت دیگری باید موکول گردد، این ما هستیم که خدا را ساخته‌ایم و قهراً این ما هستیم که او را نابود کرده‌ایم. بدین معنی در طبع مفهوم ساختن و به زیست آوردن، معدوم کردن و میراندن نیز هست. مرگ فقط جائی هست که زندگی هست، و از اینرو و در حدی که پرستشگاه خدا حکم زادگاه او را دارد، باید گور او نیز باشد. پرستشگاه بعنوان جائی که مهد حیات الهی است الزاماً مدفن او نیز خواهد بود.

وقت آن رسیده که سؤال اصلی خود را مطرح کینم، سؤالی که عنوان این تفسیر است و در سراسر این نوشته به سبب اهمیتی که در خود متن نیچه دارد نهفته و آشکار نبض حیایی این ملاحظات بوده است: آدم دیوانه کیست؟ این را میدانیم که آدم دیوانه آن آدمی است که در متن سخن نیچه دیوانه خوانده شده است و نیز بظاهر این را میدانستیم که چرا چنین آدمی را دیوانه باید خواند: برای اینکه کارهائی میکند و سخنانی میگوید که فقط از یک دیوانه برمیاید. اما در این فاصله این را آموخته‌ایم که سخنان وی جنون‌آمیز بنظر میرسند و در واقع نیستند. چنانکه دیدیم سخنان او کلمه به کلمه و جمله به جمله در غرضی خطیر و اساسی سنجیده و اندیشیده شده و در ارتباطی متقن تألیف گشته‌اند. با این وجود نیچه چنین آدمی را دیوانه نامیده است! برای اینکه به منظور این نامگذاری پی‌ببریم از خود میپرسیم: اساساً دیوانه کیست؟ دیوانه عموماً آن کسی است که اعمال و اقوالی غیرعادی دارد. اعمال و اقوال غیرعادی همیشه نسبت به موازین معین تثبیت شده، یعنی نسبت به موازین «عادی تلقی شده»، غیرعادی‌اند. موازین را همیشه و ناگزیر کسانی عادی تلقی میکنند که خود عادی هستند و بدین ترتیب با محک موازین خود دیگری را نیز عادی یا غیرعادی میخوانند. بدین ترتیب دیوانه کسی است که

اعمال و اقوالش مطابق موازین عادی و مرسوم و معمول دیگران نیست. در حدی که کردار و گفتار آدم ما در متن نیچه با آنچه برای دیگران مرسوم و مفهوم است مغایرت دارد، از منظر این دیگران که برطبق موازین خود فقط سخنان عادی و متداول را درک میکنند، چنین آدمی را نیچه دیوانه مینامد. و این دیگران کیستند؟ این دیگران ناگزیر دودستهاند. یکدسته آنهائی که به خدا باور ندارند و دستهٔ دیگر آنهائی هستند که ماهیتشان در پرستش خدا آغاز میگردددو در آن پایان میابد. هردو گروه در دوقطب مخالف از معضل خدا و رویداد هولناکی که نیچه آن را در گفتهٔ «خدا مرده است» نشان میدهد و غافل‌اند. گروه اول به سبب اینکه اصولاً ایمان را نمیشناسد و گروه دوم به سبب اینکه فقط ایمان دارد. آدم دیوانه برای این دو گروه از این جهت دیوانه است که گفتارش از دایرهٔ فهم متداول که خاص هردوی آنهاست خارج است. اینکه نیچه گفتهٔ فلسفی «خدا مرده است» را به زبان کسی میگوید که خود او را دیوانه مینامد نه تصادفی است، نه مطایبه و نه «شوخ طبعی» فلسفی، بلکه این ضرورت ذاتی خود اندیشه است که در غرابتش نسبت به پندار عادی و متعارف و برای چنین پنداری جز دیوانگی نمیتواند باشد، و ناچار وی گویندهٔ این اندیشه را نیز دیوانه مینامد.[15]



[15] Vgl. Nietzsches Wort *Gott ist tot* in Heideggers *Holzwege*